

سوره حلوا

نیره قاسمی زادیان

از خواب، بیدار شد. نمی‌دانست بگوید یا نه. بالاخره گفت: «خواب دیدم. امام صادق علیه‌السلام قرآنی طلاکاری شده به من دادند.»
خواهش را تعبیر کردند: «صاحب فرزند بزرگواری خواهی شد.»
آن روزها، نخستین فرزندش در راه بود و او تازه می‌خواست مادر شود.

عید غدیر ۱۲۱۴ (ه‍.ق) بود که در دزفول پیچید، خدا به «شیخ محمد امین»، پسری داده است. اسمش شد «مرتضی». مادرش، هیچ‌وقت به مرتضی بی‌وضو، شیر نمی‌داد. از همان کودکی هم او را «آقا» صدا می‌کرد؛ چون مرتضی، هم‌نام جدش بود، می‌خواست حرمت جد او را رعایت کرده باشد.

برای مرتضی عادت نبود، ملکه‌اش شده بود از درس که می‌آمد، اول می‌رفت پیش مادرش، کمی با هم حرف می‌زدند و بعد مشغول مطالعه می‌شد.
هجده ساله که شد با پدرش رفت کربلا، زیارت. استادش «شیخ حسین انصاری» سفارش کرد، حتماً دین «سیدمجاهد» هم برو و سلام مرا به او برسان.
وقتی «سید» او را دید، به پدر مرتضی گفت: «پسرت، استعداد خارق العاده‌ای دارد. باید برای تکمیل تحصیل، در کربلا بماند، مخارج درسش هم با خودم.»
این شد که مرتضی، چهارسال در کربلا ماند.

دربار عثمانی به والی بغداد مأموریت داد کربلا را محاصره کند. بیش‌تر مردم راهی کاظمین شدند. مرتضی هم چند روزی کاظمین ماند و بعد راهی دزفول شد.

چندسالی می‌شد که مادرش او را خوب ندیده بود و مرتضی دوباره از سفر می‌گفت: می‌خواست برود مشهد.
می‌گفت: از علمای عراق، آن‌چه را که باید ببینم، دیده‌ام...
مادرش راضی نبود. استخاره کردند، این آیه آمد: «لاتخافى ولا تحزنى، انا رادوه اليك و جاعلوه من المرسلين».
قدری گریه کرد و اجازه سفرش را داد.

نیمه شب‌ها، اول مقدمات نافله مادرش را فراهم می‌کرد. حتی اگر لازم بود، آب وضویش را گرم می‌کرد و او را در سجاده می‌گذاشت، بعد خودش مشغول نماز شب می‌شد. این اواخر، مادرش نابینا شده بود.
وقتی مادر مهربانش از دنیا رفت، آن‌قدر گریه می‌کرد که خیلی‌ها به او اعتراض کردند: ولی مرتضی گفت: «گریه‌ام برای از دست دادن مادر نیست؛ بلکه بسیاری از بلاها به برکت ایشان از ما دفع می‌شد و چه برکت‌هایی که نازل! از فقدان این نعمت بزرگ، متأثرم.»

به طلبه هم حجره‌هایش پولی داد تا نان بخرد؛ وقتی برگشت دید حلوا هم گرفته و روی نان گذاشته.
پرسید: «پول حلوا را از کجا آوردی؟»
- قرض گرفتم.

مرتضی از آن قسمت نان که حلوائی نبود، خورد و گفت: من یقین ندارم برای ادای این دین، زنده باشم.
سال‌ها بعد، همان طلبه آمد نجف و رفت خدمت او.
پرسید: شما چه کردید که مرجع شیعیان شدید؟! فرمود: من جرأت نکردم حتی نان زیر حلوا را بخورم؛ ولی تو با خیال راحت، نان و حلوا را خوردی.

سحرها می‌رفت در خانه فقرا؛ با لباس مبدل، صورتش را هم می‌پوشاند. وقتی شیخ رفت، تازه آن‌ها فهمیدند چه کسی همیشه به فکر آن‌ها بوده است؛ کاری شبیه کارهای مولایش، مرتضی علی علیه‌السلام.

• به اولاد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله طوری احترام می‌گذاشت که کم‌تر کسی به پای او می‌رسید.

• وقتی که هم درس می‌داد هم استفتا می‌کرد، حتی وقتی که یک مجتهد مسلم شده بود ... نماز و حتی روزه استیجاری قبول می‌کرد و پولش را می‌داد به فقرای سادات.

• هر شب جمعه، در خانه‌اش روضه می‌گرفت و چند نفر عاجز و فقیر را اطعام می‌کرد.

• یکی از پولدارهای ایران، موقع رفتن به حج، وجهی به شیخ مرتضی داد که برای خودش خانه‌ای بخرد. و او در انتهای بازار نجف اشرف، خانه‌ای ساخت برای همه مردم که به مسجد «شیخ» معروف است. او از خاندان، جابرین عبدالله انصاری است. به راستی، خواب مادرش، چه خوب تعبیر شد...

• با جامی کوچک، برکنار اقیانوسی بزرگ رفتیم. بضاعت و مجالمان بیش از این نبود. اما اگر خواستید از «محبت» و «بندگی» و «خوبی» بیش‌تر بدانید، حتماً زندگی «شیخ مرتضی انصاری» را بخوانید؛ آن وقت خواهید دانست.

پی‌نوشت:

قصص: ۷

